

**عفت ماهباز
نمادی است از
مقاومتی ستودنی.**

این یادواره او را به آن هائی که حتا در حد پر کاهی جمهوری شرم آور اسلامی را، بهر دلیل تائید می کنند، اهدا می کنیم.

انگار همین دیروز بود!
*******عفت ماهباز*******

یکشنبه سردی است. نا آرام و بی قرارم. دلیلش را نمی دانم. در پی بهانه می گردم تا گریه را سر دهم. بهانه های ریز و درشتی که در گوشه و کنار خانه، در زیر اسباب های تازه جابجا شده، خوابیده اند و در انتظار تنها، تکانه ای از من اند، اما نمی دانید چه تلخ و جانگزا است، گریستن، در تنهایی در غربت غریب غرب. بیرون می زوم سرما تا مغز و استخوانم نفوذ می کند. کمی انسوتر، بهانه مرا یا من بهانه را یافته ام. خش خش سرخ برگ درختی، در زیر پا، مرا، به آنسوی مرز به پشت دیوارهای اوین می کشاند. نزد برادرم علی. ۲۸ آذر بود. روزی درست مثل امروز ... در صف وصیت نامه در لوناپارک به انتظار ایستادیم! پدرم هنوز امید داشت و دعا می کرد. ما ناباور بودیم اما آرزو می کردیم دست خط او نباشد... دست خط او بود. فغان و فریاد پدر بود از دیدن وصیت نامه علی:

آخر چرا؟ چرا اورا کشتید؟! چگونه دلتان آمد؟ جای شکنجه های تنش را ندیدید؟ پسر من بی گناه بود او قرار بود همین ۱۴ مهر، به جبهه برود او که ... او که ... در همه ناله و درد ناباوری، حاج کربلایی مسئول لوناپارک اوین، با افتخار و طعنه می گوید:

"نگران جای شکنجه هایش نباشید. خیالتان راحت، گلوه را به همان جای شکنجه ها زدیم!"

پدرم با فریادی جگرخراش، بیهوش نقش زمین می شود و من مستاصل با شعارگویان در تسلا ی پدر و خواهر!

انگار همین دیروز بود! روز ششم مهر ماه ۱۳۶۰. علی با گونی برنج به دیدنم آمد. غمگین و نگران و دلخور از اینکه دستگیری شاپور همسر را بعد از اینهمه مدت از همه حتی او پنهان کرده ام و چرا از او؟! حق داشت.

- نمی خواستم نگرانان کنم و.... به گونی برنج اشاره کردم که چرا آوردی و اینکه من کار می کنم و....

با دلخوری گفت کوچکترین کاری است برای تو . ترا نخواهم بخشید اگر به چیزی احتیاج داشتی به من نگوئی... چشمان سبز حاکستری اش که در اشک به دریا می‌مانست. رو به من کرد:

رفیقم سعید ۱ را که روی سفره عقدش دستگیر کردند، نیز اعدام کردند. به سراغ چند زندانی زمان شاه هم رفته‌اند...

انگار همین دیروز بود! خداحافظی مان غریب و دردناک بود با درد و اشک در چشمانمان. انگار هر دو می‌دانستیم این دیدار آخر است و دیدار آخر بود. فردا غروب خبر آوردند که علی را از سرکار به اوین بردند.

گریه‌های همسرش که با اطمینان می‌گفت او را می‌کشند او را می‌کشند... و او را کشتند بی آنکه با کسی دیداری داشته باشد و یا با کسی حرفی زده باشد هیچ کس او را ندید و کسی تا امروز نمی‌داند در دو ماه و نیمی که در زندان بود چگونه گذراند؟!

به خواهرم زنگ زدند. گفتند:

- "از اوین تلفن می‌زنیم"

خواهرم به گمان، خبر آزادی او را خواهد شنید. با خوشحالی گفت:

بله آقا علی ماهباز برادرم است.

- "برادرتان بود."

فریاد خواهرم، ... بهت و ناباوری همه... چرا او که بی‌گناه بود! او که طرفدار انقلاب بود. او که می‌خواست به جبهه برود...

- "برادرتان صدانقلاب و مارکسیست بود و افکار جوانان را منحرف می‌کرد و.... خانم به همسرشان اطلاع دهید".

خواهرم شوک زده و مبهوت: نه نه نمی‌توانم ... آخر چگونه به او بگویم... آخر چی بگویم... و دیگر توان صحبت نداشت.

دقایقی بعد تلفن خانه مجاور است که به صدا در می‌آید:

- "منزل علی ماهباز؟"

- بله، بله آقا، علی ماهباز همسرم هستند..

- "همسرتان بودند"

و شیون سوزناک همسر:

- بابک بیژن دیدید بی‌پدر شدید!...

و بی‌پدر شده بودند. و در خانه تنهای بی علی، سه تن دو کودک هفت و هیجده ماهه که هنوز نام پدر را به درستی تلفظ نمی‌کردند، به همراه مادر گریه سردادند...

انگار همین دیروز بود! که به خاوران رفتیم ردیف چهار قبر شماره ۵۸ . چه خوب

که مادر زودتر از اینها از دنیا رفت و این درد را دیگر ندید. پدر خمیده‌تر از همیشه بود. غصه می‌خورد که پسر خوبش مسلمان نبود و آن دنیا تنها می‌ماند. دردش برای خودش نبود برای تنهایی پسرش در آن دنیا بود... به همسر علی گفتند که حق ندارد بر سر مزار خاکی بی سنگ قبرش اش برود و گریه کند. انگار همین دیروز بود! که همسرش می‌گفت گاه در مطب که باز می‌شود فکر می‌کنم علی می‌آید تو و کنارم می‌نشیند! و یا در تاکسی به این فکر می‌کنم به خانه می‌رسم و علی در خانه است. این باور سالها و سال های او بود کسیکه در تمام این سال ها بار تنهایی و بی‌پدیری دو کودکش را بدوش کشید. به بابک گفتند پدر دیگر نمی‌آید! بابک کفش‌های کوه پدرش را در آغوش کشید و فریاد زد نه! نه بابا در جبهه است و می‌آید! و نیامد. انگار همین دیروز بود! نه نه انگار امروز بود. درد من همچنان تازه و التیام نیافته است شاید برای همین هم می‌نویسم شاید می‌خواهم همه را در غم خود شریک کنم شاید این درد و غم همه جامعه ماست...

-----۲۸ آذر لندن-----